بازنمایی تقابل سازمایه های فرهنگی در رمان

بی نیاز، فتح الله

راویهای داستان دو مردند.یکی از آنها تمایلات عقلانی، مارکسیستی و مدرن دارد و دیگری دارای تفکرات سنتی است. باوجود این اختلاف عقیده،مرد مارکسیت به مرد سنت‏گرا یعنی شائول زوراتاس علاقهء بسیاری دارد.پدر شائول مردی‏ است که از مذهب اولیه خود به دین یهود گرویده است.او عاشق زنی مسیحی می‏شود.مادر شائول ظاهرا به دین یهود می‏گرود،ولی جامعهء یهودی هنچ‏گاه زن را به‏عنوان یک یهودی‏ نمی‏پذیرد.قدرت سنت با همین اشاره‏ها،ایماها و نشانه‏های‏ اولیه نویسنده به خواننده منتقل می‏شود.شائول کودک است‏ که مادرش می‏میرد.پدر مایل نیست پسرش مذهبی غیراز مذهب دهکده انتخاب کند و برای او مهم است که شائول مقام‏ اجتماعی بالایی کسب کند،به همین دلیل امیدوار است شائول‏ با ادامهء تحصیل در رشتهء حقوق، وکیلی مشهور شود.به عبارتی پدر پایی در سنت دارد و پایی در وسعت‏ گرایشهای مدرنیستی.

رمان (The story teller) با عنوان«مردی که حرف‏ می‏زند»ترجمه شده است، روایت شیوهء نگرش اولیهء بشر نسبت به طبیعت،خدا و خود است.در این رمان،همچنین‏ تقابل نگرش مذاهب توحیدی، تفکرات علمی و پیشرفتهای‏ صنعتی دنیای مدرن با نگاه و ذهنیت بدوی بازنمایی می‏شود. تلاش جامعهء مدرن برای تغییر جوامع بدوی نیز جای خاص‏ خود دارد.این تلاش درواقع‏ گرایش جامعهء سرمایه‏داری‏ به یکسان‏سازی انسانهاست؛ امری به ظاهر پیچیده که‏ حاصلش از خودبیگانگی و بی‏هویتی است

شائول به دلیل ماه‏گرفتگی‏ بزرگی که سمت راست صورتش را پوشانده است،چهره‏ای زشت و در عین حال جذاب دارد.معمولا مردم‏ با مشاهده صورت او،چهره درهم‏ می‏کشند،بعضی با گستاخی دشنام‏ می‏دهند و او را غول می‏نامند و بعضی خیره به او می‏نگرند.شائول در برابر این رفتارها،بسیار صبور و آرام‏ است و هیچ‏گاه خشمگین و عصبی‏ نمی‏شود.به عبارتی خواننده متوجه‏ می‏شود که شائول در مقابل رفتار برخاسته از سنت و الگوهای تثبیت‏ شده مردم،بدون هیچ ادعایی،از خود تعامل و رفتار تکثرگرای مدرنیستی‏ نشان می‏دهد.گذراندن تعطیلات‏ نزد اقوام مادر،موجب تحول فکری‏ او می‏شود.پس از بازگشت شروع به‏ مطالعهء مردم‏شناسی می‏کند.تداوم‏ مطالعات سبب تغییر رشتهء دانشگاهی‏ او از حقوق به مردم‏شناسی می‏شود. به عبارتی در این شخصیت،وجه‏ فرهنگی مدرنیسم بر جنبه اقتصادی آن غلبه پیدا می‏کند.علاقه‏ به مردم‏شناسی،او را با قبیله‏ای بدوی به نام ماچیگنگا آشنا می‏کند.تعطیلاتش را با آنها می‏گذراند و موفق می‏شود رساله‏ای‏ بنویسد و فارغ‏التحصیل شود.دانشگاه،بورسیهء یکی از کشورهای‏ اروپایی را برای ادامهء تحصیل به او پیشنهاد می‏کند.ولی او به بهانهء نگه‏داری از پدر،آن را رد می‏کند.شائول با دوست‏ دانشکده‏اش؛که راوی دیگر داستان است؛گاهی دربارهء آداب‏ و رسوم آن قبیله بدوی می‏زند.او نگران نابودی جنگل‏ یعنی محل سکونت قبیله است.دوستش که نشانه‏های تأثیر عقاید آنها در رفتار شائول مشاهده می‏کند،او را به‏عنوان یک‏ بومی‏گرای متعصب نگاه می‏کند.شائول با متمدن کردن قبایل‏ بشدت مخالف است و آن‏را معادل بیگاری،استثمار،تبدیل شدن‏ آنها به اشباحی نیمه‏متمدن و در نهایت محو قبیله‏ها می‏داند. این مخالفت شائول،شبیه نگاه بخشی از اگزیستا نسیالیستها و نئومارکسیستها به جوامع پیشرفته صنعتی است؛جوامعی که‏ برای گروههای بدوی،نه تمدن،بلکه فقر،نابسامانی و از همه‏ بدتر بی‏هویتی و بیگانگی از خود به ارمغان می‏آورند.آنچه برای‏ آنها مهم است،نه با فرهنگ کردن بومیها بلکه باسواد کردن‏ و درعین‏حال جاهل نگه‏داشتن آنهاست،زیرا با چنین امکانی‏ می‏توانند با تبلیغ ابتذال‏گرایی،نیرنگهای روانی و اجتماعی‏ و با استفاده از ناآگاهی آنها نسبت به بازارهای بورژوازی،از نیروی کار و منابع طبیعی متعلق به آنها سوءاستفاده می‏کنند. البته از نظر دوست شائول،گرایش او به آن قبیلهء بدوی،ناشی‏ از زشتی صورت و یهودی بودن او است؛دو امری که می‏تواند سبب حاشیه‏نشین شدن انسان شود و او را به سوی گروههای‏ حاشیه‏ای سوق دهد.

به هرحال اشتغالات تحصیلی و شغلی آنها مانع می‏شود که بیشتر دربارهء این مسائل بحث کنند.دوست شائول به‏طور اتفاقی موفق می‏شود همراه با انستیتوی زبان‏شناسان دانشگاه‏ که دربارهء آداب و رسوم،زبان و مذهب قبایل ماچیگنگا تحقیق‏ می‏کند،به ناحیهء آمازونی برود.دلیل رفتن او به این مسافرت‏ علاقهء زیاد به شائول و حرفهایی است که از او دربارهء آن قبیله‏ شنیده است.در تمام طول سفر به شائول فکر می‏کند.از آن‏ جا که منطقهء سفر،طبیعتی دست‏نخورده است و یادآور دوران‏ ماقبل تاریخ است،دچار حالت مکاشفه می‏شود و در این حالت‏ بسیاری از اختلاف‏نظرهای خود را با شائول توجیه می‏کند. مشاهدهء تضاد آشکار منافع سرمایه‏داران با منافع افراد قبیله و استثمار آنها به وسیله سفیدپوستان،غیرممکن بودن همزیستی‏ آنها را با یکدیگر نشان می‏دهد؛یعنی همان چیزی‏که شائول‏ به آن اعتقاد داشت.دقیق‏تر بگوییم:یوسا عقیده مارکس(و انگلس)را به لحاظ اقتصادی و نظرگاه جامعه‏شناختی ماکس‏ وبر و نگرش کلودلوی استروس را در جزئی‏نگری مردم‏شناختی‏ در روابط فردیتها تصویر می‏کند:همزیستی دو تراز کاملا متفاوت‏ اقتصادی،اجتماعی،فرهنگی معادل سلطه غیرارادی کشور یا گروه پیشرفته‏تر است.بی‏دلیل نیست که مناسبات مورد بحث به‏ نحوی مقدر و جبرگرایانه منجر به سلطهء سفیدپوستها می‏شود.

او اکنون مانند شائول فکر می‏کند:بهتر این است که به‏ جای همزیستی،حق حاکمیت آنها بر مکان سکونتشان به رسمیت‏ شناخته شود.او به رغم دیدگاه سوسیالیستی‏اش همزیستی میان‏ پروی متجدد و پروی بدوی را غیرممکن و نامطلوب می‏داند و از این جهت افکار خود را مانند افکار شائول غیرواقعی و رمانتیک‏ می‏پندارد.از طریق آشنایی با زوجی زبان‏شناس به نام شنیل‏ پی‏می‏برد قبایل ماچیگنگا به صورت گروههایی پراکنده زندگی‏ می‏کنند.بعضی از آنها در دشت ساکن هستند،به دلیل تماس با سفیدپوستها و دورگه‏ها با فرهنگ نوین آشنا شده‏اند و تمایلات‏ غربی پیدا کرده‏اند.برخی در بیشه‏ها ساکن هستند،زندگی سنتی خود را کم‏وبیش حفظ کرده‏اند و عده‏ای که در جنگلها به سر می‏برند،کاملا به سنن خود وفادار مانده‏اند.دسته سوم به‏ غربیه‏ها اعتماد نمی‏کنند و آنها را نمی‏پذیرند.شنیلها قصد دارند بعد از یادگیری زبان قبیله،انجیل را به آن زبان ترجمه کنند تا به این وسیله بتوانند آنها را به مذهبی معتقد کنند که خودشان‏ به آن ایمان دارند.آنچه بیش‏از هرچیز دیگر در این سفر توجه‏ او را جلب می‏کند،شنیدن حرفهای آن زوج دربارهء مردهای قبیله‏ است:«دهان آنها،رشتهء پیوند جامعه‏ای بود که مبارزه برای بقا ناگزیرش کرده بود تجزیه،و در هرسو پراکنده شود.»(ص 100) سخن گویان مدام از قبیله‏ای به قبیلهء دیگر می‏روند.چند روز نزد هر قبیله می‏مانند،حرفهایشان را گوش می‏دهند و برای آنها از قبایل دیگر حرف می‏زنند.آنها حافظهء خوبی دارند و نه تنها از زمان حال بلکه از گذشته نیز صحبت می‏کنند.«مردی که حرف‏ می‏زند»به هریک از اعضای قبیله یادآوری می‏کند که دیگران‏ زنده‏اند و به واسطهء آداب و رسوم مشترک هنوز مرتبط و وابستهء به هم هستند.

او در بازگشت به دیدن شائول می‏رود و جریان سفر را برایش تعریف می‏کند.شائول سخنان تندی علیه انستیتوی‏ زبان‏شناسی و مبلغان مذهبی می‏گوید.از نظر او زبان‏شناسها قبایل را از درون خراب می‏کنند،زیرا به ریشه‏های رفتاری آنها نفوذ می‏کنند و ضمیر ناخودآگاه آنها را تحت اختیار می‏گیرند و به این ترتیب روح آنها را می‏کشند.یادگیری زبان قبایل توسط آنها به این منظور است که قبایل به غربیهای خوب،متجدد، سرمایه‏دار و مسیحی تبدیل شوند؛تغییری که در نهایت منجر به فساد و محو شدن قبایل می‏شود نوعی بی‏احترامی است؛زیرا احترام واقعی این است که آنها را به حال خودشان گذاشت و آنها را همانطور که هستند،پذیرفت.با چنین تفکری،راهکارهای‏ متنوع تجدد برای قبایل،عملی بی‏رحمانه است؛زیرا روح زندگی‏ مدرن رابطهء آنها را با طبیعت موجودات طبیعی و با یکدیگر به هم می‏ریزد.شائول همچنین کار مبلغان مذهبی را ابلهانه‏ می‏داند،زیرا آنها خدای انتزاعی مسیحی را تبلیغ می‏کنند که در زندگی روزمره به هیچ‏کاری نمی‏آید و تنها روزهای یکشنبه به‏ یادش می‏افتد؛درحالی‏که نزد آن قبایل،«خدا عبارت است از هوا،آب،غذا..ضرورتهای حیاتی،که بدون آن زندگی غیرممکن‏ است.»(ص 109 و 108)نکته بسیار مهم اینکه یوسا ژرف‏ ساخت بودن زبان را در متن تنیده می‏کند و به این ترتیب ایده‏ فلسفی ارائه می‏دهد بی‏آنکه به اطلاع‏دهی متوسل شود.

با این‏که شائول بظاهر سنتی فکر می‏کند،اما خواننده، رگه‏هایی از چندصدایی،مرکززدایی،«انسان از درون هدایت‏ شده»و جزیی‏نگری یا به اعتباری تکه‏پاره‏های ازهم‏گسیخته‏ از عقایدی که امروزه پست‏مدرنیسم خوانده می‏شوند،در حرفهای او می‏شنود.خصوصا به این دلیل که معتقد به اجازه‏ حضور،و اظهار عقاید مختلف و متفاوت در جامعه‏ای واحد است. به عبارتی از نظر او گفتمان،حول نظرات متفاوت و کثرت‏گرایی‏ ضمنی گروهها و قبایل،سبب تکامل و تحول جوامع می‏شود و آنها را به سوی آزادی خودساخته سوق می‏دهد.این‏روند«ذهن‏ فردیت»را فعال می‏کند،و در تعیّن هویت او نقش مهمی ایفا می‏کند؛زیرا روبه‏رو شدن با نظرات متعدد و مختلف،قالبهای‏ از پیش‏ساخته فکری آدمیان را متلاشی می‏کند و زمینه‏های‏ جدیدی برای تفکر و بررسی در اختیار او می‏گذارد.پیشرفته‏ترین‏ تراز روانکاوی مدرن-مثلا نزدلاکان-نیز با توجه به‏ پیچیدگی و چندلایگی روان انسانی،بشدت با یکدست کردن‏ ذهنیت انسانها و اعتقاد آنها به چیزی واحد،مخالف است و آسیب‏شناختی مشخصی در این مقوله عرضه می‏کند که مورد بحث ما نیست.اعتقاد شائول به پذیرفتن قبایل بدوی،آن‏چنان‏ که هستند،شباهت زیادی به نظریات فوق دارد.

جالب اینجاست که این ایده‏ها از سوی متفکرانی مثل‏ حق داشت که نوشت:«بارگاس یوسا داستانی فراگیر،جذاب‏ و تفکربرانگیز در بافتی ظریف از تفسیر سیاسی و سبک روایی‏ خلق کرده است.»

باری،وقتی دوست شائول از«مردانی که حرف می‏زنند» برای او صحبت می‏کند،او ظاهری بی‏اعتنا به خود می‏گیرد و از اظهارنظر طفره می‏رود.بعد از این ملاقات شائول و دوستش‏ همدیگر را نمی‏بینند.دوست شائول به اسپانیا و فلورانس می‏رود. چندنامه برای او می‏فرستد و دربارهء تحقیقات و مقالاتی که‏ درباره قبیلهء ماچیگنگا خوانده است،برای او می‏نویسد.شائول‏ به هیچ‏یک از نامه‏ها جواب نمی‏دهد.راوی بی‏نام بالاخره خبر می‏یابد که شائول به ادامهء تحصیل بی‏علاقه شده است و بدون‏ تمام کردن رسالهء دکترا،دانشگاه را ترک کرده است و به خاطر پدرش که دوست دارد در اسراییل بمیرد،با او به اسراییل رفته‏ است.اما شائول هرگز به اسراییل نمی‏رود.او پس از مرگ پدر همه‏چیز را رها می‏کند.به دیگران می‏قبولاند که به اسراییل‏ می‏رود تا به این ترتیب‏ «به نحوی بازگشت‏ناپذیر، پوست،نام،عادات،سنن، خدا هرچه را که پیش‏ از آن داشته است...»(ص‏ 257)تغییر دهد و ردپای‏ خود را محو کند.او این‏ کار را با پیوستن به قبیلهء ماچیگنگا و زندگی با آنها تحقق می‏بخشد.

در این رمان،تقابل‏ نگرش مذاهب‏ توحیدی،تفکرات‏ علمی و پیشرفتهای‏ صنعتی دنیای مدرن‏ با نگاه و ذهنیت‏ بدوی بازنمایی‏ می‏شود.

شائول بعد از رفتن به‏ جنگل با گروهی رهروان، راه می‏رود.آنها ابتدا به او توجه نمی‏کنند،اما کم‏کم‏ او را می‏پذیرند و جزو افراد خانوادهء خود به حساب می‏آورند.شائول در کارها به آنها کمک‏ می‏کند.به حرفهای آنها دربارهء خداها و فرزندانشان و اعمالی‏ که مرتکب می‏شوند و با دقت گوش می‏دهد.شرح زندگی افرادی‏ را که تحت سلطهء یکی از خداها،فرشته‏ها یا شیطانکها قرار گرفته‏اند به خاطر می‏سپارد و خواص گیاهان و درست کردن‏ جوشانده را یاد می‏گیرد.با این کارها موفق می‏شود اعتماد مردان روحانی را به خود جلب کند.

هرگاه گروهی ساکن می‏شوند،شائول به گروهی دیگر که در راه هستند می‏پیوندد.هنگام پیوستن به قبیلهء جدید نه‏ تنها به آنها کمک می‏کند و به حرفهایشان گوش می‏دهد، بلکه حرفهایی را هم که از قبیلهء قبلی شنیده بود،برای آنها تعریف می‏کند.به این ترتیب او با تمام قبیله‏ها همسفر می‏شود و چون مدام راه می‏رود،بارها و بارها نزد قبایل باز می‏گردد.ماه‏ گرفتگی بزرگ صورت شائول که در جامعه متمدن سبب انزوای‏ او شده بود و آن‏را بی‏رحمی نسبت به خود می‏دانست،تبدیل به‏ خوش اقبالی او در قبیله می‏شود.

در یکی از سفرهایش اعضای خانواده‏ای به او اشاره‏ می‏کنند و می‏گویند این مردی است که حرف می‏زند،برویم و حرفهایش را بشنویم.

شائول از شنیدن سخن آنها مبهوت می‏شود،زیرا از نظر آنها او دیو،شیطان و غول نیست(صفاتی که به خاطر ماه‏ گرفتگی در جامعهء متمدن به او داده می‏شد)بلکه مردی است‏ که حرف می‏زند.یک مرد روحانی به او می‏گوید:«بدترین درد این نیست که آدم با صورتی مثل صورت تو متولد شود،بلکه‏ بدترین درد این است که نداند چه وظیفه‏ای دارد.»(ص 228) دیدگاه افراد متمدن به شائول بیانگر ظاهربینی اکثر افراد این‏ جوامع است،زیرا روح و پرداختن به آن در این جوامع جایگاه‏ رفیعی ندارد و خیلی کم به آن پرداخته می‏شود.از سوی‏ دیگر مادی‏گرایی و سودپرستی چنین جوامعی،آنها را چنان از معنویات دور کرده است که تنها قادرند دربارهء چیزهای ملموس و مادی ظاهر و نمایان،اظهارنظر کنند.برخلاف آنها قبایل بدوی‏ به دلیل ارتباط روزمره‏شان با خدای خوبی و فرشتگان بیشتر به باطن آدمها توجه می‏کنند.روح پاک‏ یا ناپاک دیگران،خصلت اصلی برخوردها و قضاوتهای آنها را نسبت به دیگران‏ تعیین می‏کند.

با این‏که شائول به ظاهر سنتی فکر می‏کند،اما خواننده،رگه‏هایی از چند صدایی،مرکززدایی، «انسان از درون هدایت‏ شده»و جزیی‏نگری یا به اعتباری تکه‏پاره‏های‏ از هم گسیخته از عقایدی که امروزه‏ پست مدرنیسم خوانده‏ می‏شوند،در حرفهای‏ او می‏شنود.خصوصا به‏ این دلیل که معتقد به‏ اجازه حضور،و اظهار عقاید مختلف و متفاوت‏ در جامعه‏ای واحد است.

شائول وقتی می‏بیند قبایل پراکنده‏ همه او را خویشاوند خود می‏دانند،حس‏ می‏کند قوم آنها قوم خود اوست.پس‏ سرنوشت خود را عنوان مردی که‏ حرف می‏زند،می‏پذیرد.او معتقد است: «کسی که از وظیفه‏ای که به عهده‏اش‏ گذاشته شده است دست بردارد تا به‏ وظیفهء دیگری عمل کند،روح خودش‏ را از دست می‏دهد.»(ص 234 و 233) با احساس تولدی دوباره به سفرهایش‏ ادامه می‏دهد.در سنین بالا نیز از یک‏ جانشینی،ازدواج و برخورداری از عنوان‏ مرد روحانی استنکاف می‏ورزد و به وظیفهء خود ادامه می‏دهد.اگر ما(خواننده‏ها) کاری به مدرنیست یا پست‏مدرنیست‏ بودن یوسا کاری نداشته باشیم،از همین‏ متن به گوشه‏ای از اندیشه او،به مثابه‏ یک اندیشمند،پی‏می‏بریم:تفکر باید منطقه‏ای و اقلیمی‏باشد و عمل(پراتیک) جهانی،پس باید از دام تفکر جهانی(در اینجا ایدئولوژی بورژوایی)پرهیز کرد! یعنی اندیشه‏ای در تقابل با مدرنیسم اما نه روبه عقب،بلکه به سوی جلو(حالا اسمش پست‏مدرنیسم باشد یا هرچیز دیگر).

دوست شائول گرچه نامه‏هایش بی‏جواب می‏ماند،اما هیچ‏گاه او را فراموش نمی‏کند.او درواقع با شائول زندگی‏ می‏کند،زیرا درپی سخنان و علایق او،هرجا که می‏رود تمام‏ آثار نویسندگانی را که متعلق به قبیلهء ماچیگا است،مطالعه‏ می‏کند و از این طریق به عقاید و آداب و رسوم آنها پی‏می‏برد. او هنگامی که مسئول تهیهء برنامه‏ای تلوزیونی می‏شود یکی از برنامه‏ها را به آن قبیله اختصاص می‏دهد و برای تهیهء گزارش و فیلم به منطقهء آمازونی می‏رود.نفوذ سفیدپوستها در این منطقه‏ مردم را عوض کرده است.معلمهای دوزبانه مانند غربیها لباس‏ می‏پوشند و برخی به دین مسیحیت گرویده‏اند.دوست شائول از معلمها دربارهء«مردانی که حرف می‏زنند»سؤال می‏کند.آنها و دیگران از جواب طفره می‏روند و اظهار بی‏اطلاعی می‏کنند.او معتقد است:«انسان هرچه را که برایش مهم باشد در هاله‏ای‏ از راز قرار می‏دهد.»(ص 190)به همین دلیل احساس می‏کند قبایل پراکنده ماچیگنگا تظاهر به تجدد و مسیحیت می‏کنند، ولی در باطن همگی کم‏وبیش هنوز به اعتقادات و باورهای‏ خود پای‏بند هستند.علت علاقهء او به مردی که حرف می‏زند، عکسهایی است که در ویترین یک مغازه در فلورانس دیده است. در عکس،«مردی که حرف می‏زند»مشاهده می‏شود.افراد قبیله‏ دور او را حلقه زده‏اند و با تمرکزی عمیق به او خیره شده‏اند.او برای پرسش دربارهء عکس نمی‏تواند عکاس را ببیند،زیرا او مرده‏ است.عکس هم فروشی نیست.او فکر می‏کند مردی که حرف‏ می‏زند،شائول است،اما به خاطر تار بودن عکس،شک می‏کند. به همین دلیل از افراد قبیله دربارهء آن مرد سؤال می‏کند.به امید جواب و رسیدن به نتیجه،از زوج شنیل که هنوز در قبیله زندگی‏ می‏کنند سؤال می‏کند.آقای شنیل برحسب اتفاق دوباره موفق‏ شده است در جمع چنین مردانی شرکت کند.وقتی خصوصیات‏ ظاهری مردی را توصیف می‏کند که حرف می‏زند،دوست شائول‏ مطمئن می‏شود که آن مرد کسی جز شائول نیست.هیجان و اضطراب ناشی از این آگاهی او را بی‏قرار می‏کند.در بازگشت از دوستی یهودی تقاضا می‏کند اطلاعاتی دربارهء شائول و پدرش‏ برای او به دست آورد.دوستش به او خبر می‏دهد که پدر شائول‏ در قبرستان پرو دفن شده است،ولی هیچ خبری از شائول در دست نیست.

این موضوع او را صددرصد مطمئن می‏کند که شائول همان‏ مردی است که حرف می‏زند،پس از این اطمینان،شروع به‏ نوشتن دربارهء شائول می‏کند.

از نظر او رفتن شائول به آمازون و زندگی با قبیله‏های‏ پراکنده،درواقع گذر او از جامعه‏ای متمدن به جامعه‏ای بدوی،از زبانی تکامل‏یافته به زبانی خشک و اتصالی،از عقل به جادو و از مذهب یکتاپرستی یا مذهب لاادری غربی به جان‏گرایی کافرانه‏ است.تصور شائول به‏عنوان«مردی که حرف می‏زند»برای او مبهم و غیرقابل درک است،زیرا فکر می‏کند:«حرف زدن مانند مردی که حرف می‏زند عبارت است از رسیدن به حد احساس‏ کنه این فرهنگ و زندگی با آن،یعنی نفوذ در اعماق آن،رسیدن‏ به مغز استخوان تاریخ و اسطورهء،هضم ممنوعیتها و واکنشها و میلها و هراسهای آبا و اجدادی.»(ص 258)

شائول جنگلها را زیرپا می‏گذارد و حکایتها و دروغها و افسانه‏ها و سخنان یاوه و شوخیهایی را که آن اقوام پراکنده‏ می‏گویند،از یک‏جا به جایی دیگر می‏برد.او احساس تعلق به‏ یک مجموعه و ایجاد چیزی دارای خصلت برادری و یکپارچگی‏ را در میان آنها حفظ می‏کند.با این کارها در مقابل مفاهیم تجدد و ترقی تحمیلی می‏ایستد.

این طرز فکر،دوست او را به تحسین از شائول وامی‏دارد و قلبش را از عشق به او مالامال می‏کند.

حتی یادآوری و تفکر به شائول او را نسبت به تفریحات‏ عامیانهء بورژوایی دلسرد می‏کند.به جای آنها به درگاه«خدای‏ خوبیهای»قبایل دعا می‏کند و سلامتی و شادی شائول را از او خواستار می‏شود.

نام این دوست هرگز در داستان فاش نمی‏شود.گویی‏ نویسنده می‏خواهد به طریقی یگانگی روحی او با شائول را نمایان کند و با دلالتهای ضمنی بگوید که او از لحاظ روحی‏ کسی غیراز شائول نیست؛درست همان‏طور که افراد قبیلهء ماچیگنگا دارای اسمهای مشخص نیستند،ولی همه روحی‏ یکپارچه دارند.